

داستان کوتاه

شب آواز

آیزاک آزیموف

مترجم: مهدی مرعشی



«شب آواز» یکی از داستان‌های کوتاه آیزاک آسیموف است که در آن تخیل و حقیقت را در هم آمیخته تا داستانی دوست‌داشتنی بسازد؛ داستانی که آدمی را به اندیشیدن وامی‌دارد.

همان جوری که گاه گذاری اتفاق می‌افتد؛ رفیقی دارم که بعضی وقت‌ها، از زبانش می‌پرد که می‌تواند ارواح را از نهایت اعماق احضار کند.

یا حداقل یک روح را. یک روح کوچک، که نیروهایی کاملاً محدود دارد. گاهی درباره‌اش حرف می‌زند، ولی فقط وقتی که به لیوان چهارم اسکاچ با سودایش می‌رسد. اینجا تعادل ظریفی هست - سر لیوان سوم هیچ چیز از ارواح (البته از نوع ماوراء الطبیعیات) نمی‌داند؛ و با پنجمی خوابش می‌برد.

آن شب فکر کردم که الان دیگر مقدارش میزان شده است، به همین خاطر گفتم: “مشروب و ارواح! هی! جرج!، اونی رو که مال تو بود، یادت میاد؟” گفت: “هه؟” جوری به مشروب نگاه می‌کرد انگار برایش عجیب بود که باید همچین چیزی را به خاطر بیاورد.

گفتم : “ مشروب رو نمی گم، اون روحه رو می گم، همون ریزه هه، که قدش تقریبا دو سانت بود، همون که گفتمی از نمی دونم کجای عالم وجود احضارش کردی، همون که نیروهای فوق طبیعی داشت... ”

جرج گفت : “ آها، عزازل، البته اسمش این نبود، فکر نکنم بتونم اسم واقعیشو تلفظ کنم . ولی با همین اسم صداش می کنم . آره، یادمه ”

“ خیلی ازش استفاده می کنی ؟ ”

“ نه، خطرناکه، خیلی خطرناکه . همیشه وسوسه می شم که با نیروهاش بازی کنم . من خودم مواظبم، حسابی حواسم جمعه . خودت هم می دونی، من خیلی به اخلاق پابند ام . فکر کنم سر همین هم یه بار برای این که به یه دوستی کمک کنم احضارش کردم . عجب خرابکاری شد! افتضاح شد! فکرشم نمی تونم تحمل کنم ”

“ چی شد ؟ ”

در حالی که با خودش فکر می‌کرد، گفت : “ گمونم دیگه باید از سینه بریزمش بیرون؛ دیگه داره اون تو می‌کنده... ”

اون موقع خیلی جوون تر بودم، توی جوونی، دخترها نقش مهمی تو زندگی آدم دارند . الان که بهش فکر می‌کنم ابلهانه به نظر میاد، ولی خوب یادمه که برای ما خیلی فرق می‌کرد با کدوم یکی از دخترها باشیم .

در واقع، تو دستتو می‌کنی توی کیسه، هر چی در اومد، خودشه، فرق چندانی هم نمیکنه، ولی اون روزها —یک رفیقی داشتم، اسمش مورتنسون بود — اندرو مورتنسون . فکر نکنم بشناسیش . این سال‌های آخری خودم هم خبر چندانی ازش نشنیدم .

داستان از این قراره که اندرو تو کفِ یک دختره بود، یک دختر استثنایی . خودش می‌گفت دختره فرشته ست . نمی‌تونست بدون اون زندگی کنه . دختره توی همه گیتی تک بود و بدون اون، دنیا تیکه‌های ریزشده بیکن

بود که کرده باشند توی گریس . می‌دونی خودت؛ از همین حرف‌هایی که عاشق‌ها می‌زنند .

مشکل اینجا بود که آخرش دختره جوابش کرد، و ظاهراً همچین یک جورای ناجوری هم جوابش کرده بود، هیچ اهمیتی هم نداده بود به احترامی که اندرو برای خودش قائل بود . حسابی تحقیرش کرده بود، زیر دماغش بشکن زده بود، به اشک‌هاش هم بی‌احساس خندیده بود .

منظورم این نیست که کلمه به کلمه همه این کارها رو کرد، می‌خوام احساسی رو که اون به من منتقل کرد شرح بدم . نشست اینجا پیش من مشروب خوردن، اینجا توی همین اتاق . دلم براش سوخت . بهش گفتم: ”متاسفم مورتنسون، ولی تو نباید با خودت اینجوری کنی، اگه وایسی درست فکر کنی، می‌بینی که اون فقط یک دختر بوده، نگاه کنی توی خیابون یه عالمه شون دارند رد می‌شند“

به تلخی گفت: “داداش جون، اصلا از این به بعد دیگه نمی‌خوام توی زندگیم هیچ زنی باشه، البته، بجز زنم، که همین امروز و فرداست که گیرش بیفتم. مسئله فقط اینه که دلم می‌خواد این کارهاش رو جبران کنم”

گفتم: “کارهای زنت؟”

گفت: “نه بابا، چرا باید بخوام کاری با زنم بکنم؟ می‌گم می‌خوام کاری برای این دختره که این جور بی‌احساس من رو دک کرد بکنم”

“مثلا چه کار؟”

“مرده‌شور ببره! نمی‌دونم”

چون هنوز دلم براش می‌سوخت، بهش گفتم: “شاید کاری از من بر بیاد، من می‌تونم از یک روح که قدرتهای خارق‌العاده‌ای داره استفاده کنم، البته یک روح کوچولو” – انگشت شست و اشاره‌ام رو حدود دو سانت باز کردم تا مطمئن بشم منظورم رو فهمیده – “که می‌تونه خیلی کارها بکنه”

راجع به عزازل باهاش صحبت کردم، البته اون هم حرف من رو باور کرد .
 معمولاً دیده‌ام که وقتی قصه‌ای تعریف می‌کنم، اعتقاد عجیبی همراهم .
 رفیق جون! وقتی تو شروع می‌کنی قصه گفتن، جو ناباوری چنان دیواری
 درست می‌کنه که باید با اره برقی ببریش . ولی برای من اینجوری نیست .
 هیچ چی مثل معروف بودن به صداقت و با صراحت و بی غل و غش صحبت
 کردن، نمیشه .

همین که بهش گفتم چشماش برق زد . گفت : ”اون میتونه چیزی رو که
 من می‌خوام بهش بده ؟“

“ آره داداش، اگه بشه . فقط امیدوارم چیزی توی این مایه‌ها که کاری کنی
 اون بوی گند بگيره یا موقع حرف زدن وزغ از دهنش بیرون بیاد توی ذهنت
 نباشه “

برافروخته گفت : “ معلومه كه نه ! فكر مي‌كني من چي ام ؟ اون دو سال شادي به من داد، حالا كم و بيش، مي‌خوام درست حسابي تلافی كنم . تو ميگي اون روحه نيروهاش محدوده ؟ ”

دوباره شست و اشاره‌ام رو گرفتم بالا : “اون موجود كوچولويي يه ”

“ مي‌تونه يك حنجره عالي به اون بده ؟ براي يك مدت؛ حداقل براي يك اجرا ”

“ ازش مي‌پرسم ” به نظر مي‌رسيد مورتنسون پيشنهاد آقامنشانه‌اي داره . خانمه، توي كليساي محل كانتاتاس مي‌خوند، اگه اين اصطلاح درستش باشه. اون روزا من هميشه يك گوشم دنبال موسيقي بود و خيلي وقت‌ها به اين جور جاها مي‌رفتم . (البته حواسم بود كه چه جوري جلوي صندوق اعانه جاخالي بدم) من تقريبا از آوازش لذت مي‌بردم و باقي شنونده‌ها هم به نظر مي‌رسيد مؤدبانه صداش رو جذب مي‌كنند . اون وقت‌ها فكر مي‌كردم خلق و

خوی اون ربطی به محیط اطرافش نداره، ولی مورتنسون می گفت که اون‌ها برای سوپرانوها امتیاز قائل می‌شند .

همین شد که با عزازل مشورت کردم . خیلی دلش می‌خواست که کمک کنه، از این مزخرفات (می‌دونی دیگه) که “ در ازاش روح من رو بخواد ” هم هیچ خبری نبود . یادم میاد یک بار از عزازل پرسیدم که روح من رو می‌خواد بگیره یا نه، اون حتی نمی‌دونست که چی چی هست . از من پرسید که چیه و بعدش معلوم شد من هم نمی‌دونم که چیه . مسئله اینه که اون توی دنیای خودش چنان موجود کوچیکیه که براش موفقیت بزرگی محسوب می‌شه که بتونه اثری از خودش توی دنیای ما بذاره . دوست داره کمک کنه.

گفت که می‌تونه سه ساعت رو جور کنه و وقتی که به مورتنسون گفتم اون گفت که عالیه . شبی رو انتخاب کرد که اون قرار بود باخ یا هندل یا یکی دیگه از این قطعات قدیمی پیانو رو بخونه، و قرار بود که یک تک‌خوانی طولانی و گیرا بکنه.

مورتنسون اون شب رفت کلیسا، و البته من هم رفتم . من خودم در مورد چیزی که داشت اتفاق می افتاد مسئول می دونستم و فکر کردم بهتره جریان رو ببینم.

مورتنسون با دلتنگی گفت : “ من سر تمرین هاش حاضر بودم . دقیقا همونجوری می خوند که همیشه می خونه؛ می دونی که، انگار دُم داره و یک نفر پا گذاشته روی دمش ”

مورتنسون معمولا اینجوری درباره صدای اون حرف نمی زد . چند باری گفته بود که این آوای آسمان هاست که متعالی می شه، البته، به هر حال اون مورتنسون رو جواب کرده بود، و این چیزیه که قضاوت مردها رو منحرف می کنه.

خرده گیرانه نگاهش کردم و حرفش رو اصلاح کردم : “ آدم اینجوری در باره خانمی که می خواد یک هدیه عالی بهش بده حرف نمی زنه ”

“دقیقا همین‌ه . می‌خوام صداش کامل و بی عیب و نقص باشه، واقعا کامل . حالا – حالا که غبارهای عشق از جلوی چشم‌هام پاک شده می‌بینم که – اون هنوز تا کامل شدن خیلی فاصله داره . فکر می‌کنی اون روح بتونه راست و ریستش کنه ؟ ”

“تا ۸:۱۵ دقیقه بعد از ظهر وقتش نمی‌شه ” زخم بدگمانی‌ام سر باز کرد .
 “تو که یک وقت نمی‌خواستی عالی شدن صداش توی تمرین‌ها اتفاق بیفته و بعدش توی اجرا همه شنونده‌ها نا امید بشند؟ ”
 گفت : “کاملا اشتباه می‌کنی ”

برنامه رو یک کم زود شروع کردند و وقتی که اون با لباس سفیدش اومد روی صحنه، ساعت، به وقت ساعت قدیمی من که هیچ وقت بیشتر از دو ثانیه عقب نمونده، ۸:۱۴ دقیقه بود . اون از این جوجه سوپرانوهای شماها نبود . حسابی هیکلی و درشت اندام بود، سینه‌اش کلی فضا داشت برای ایجاد طنینی که توی بالاترین نت، تمام ارکستر رو توی خودش غرق کنه . هر

وقت اون چند گالن هوایی رو که برای اجرای این لازم داشت می کشید تو، می تونستم ببینم مورتنسون توی اون چی دیده بود، بگذریم از اون چند لایه پارچه.

توی سطح معمول خودش برنامه رو شروع کرد و بعدش، دقیقا سر ۸ و ۱۵ دقیقه، انگار یک صدای دیگه اضافه شده باشه . دیدم که یک دفعه انگار چیزی رو که می شنید باور نمی کرد، از جا پرید، و یک دستش که روی دیافراگمش گذاشته بود انگار می لرزید.

صداش اوج گرفت . انگار به ارگی در اوج صدا تبدیل شده بود . تک تک نتهاش عالی بود . نتی تازه همون لحظه ایجاد می شد که کنارش همه نتهایی با اون حجم و کیفیت، کپی های ناقص بودند.

هر نت دقیقا با ویبراتوی مناسبی (اگه اصطلاحش همین باشه) اجرا می شد، فراز و فرودهایی که قدرت و کنترل عظیمی پشت اون ها بود.

و اون نت به نت بهتر هم می شد . نوازنده ارگ اصلا حواسش به موسیقی نبود، به اون نگاه می کرد و فکر می کنم — البته نمی تونم قسم بخورم — فکر می کنم بی خیال ارگ زدن شد . اگر هم داشت می زد در هر صورت من صدایی ازش نشنیدم . محال بود وقتی اون داره می خونه چیزی بشنوی . هیچ چیز بجز صدای اون البته.

شگفت زدگی از چهره اش محو شده بود و بجاش رنگی از تمجید نشسته بود. دفتر نته رو که دستش گرفته بود گذاشت کنار، احتیاجی به اون نداشت . حنجره اش خود بخود می خوند و اصلا لازم نبود که اون رو کنترل یا هدایت بکنه . رهبر ارکستر خشکش زده بود و انگار همه افراد دسته لال شده بودند بالاخره تک خوانی تمام شد و صدای کر در اومد، انگار زیر لب نجوا می کردند، چون که همشون از صداشون خجالت می کشیدند و می خواستند همون شب توی همون کلیسا حنجره هاشون رو بگذارند و بروند.

تا آخر برنامه دیگه اون بود و خودش . وقتی که می‌خوند، صداش تنها چیزی بود که شنیده می‌شد حتی اگر چیز دیگه‌ای هم داشت صدا می‌کرد . وقتی هم که نمی‌خوند، انگار ما همه مون نشسته بودیم توی تاریکی و نمی‌تونستیم نبودن روشنایی رو تحمل کنیم.

وقتی که تمام شد — خب البته کسی توی کلیسا دست نمی‌زنه، ولی اون شب این کار رو کردند . همه توی کلیسا بلند شدند، انگار پاهای همه به یک نخ خیمه شب بازی وصل باشه، و دست زدند و دست زدند، و معلوم بود که تا صبح دست می‌زنند، مگر این که اون دوباره بخونه.

اون دوباره خوند، صدای اون تنهایی، با نجوای مردد ارگی در پس زمینه . نور رو انداخته بودند روی اون، و هیچ کس دیگه از کر معلوم نبود.

راحت... نمی‌دونی چقدر براش راحت بود . حواسم رو از صدا منحرف کردم تا ببینم چطوری نفس میکشه، تا مچش رو سر نفس گرفتن بگیرم، تا ببینم

وقتی فقط یک جفت شش برای تامین هوا داره، چقدر می‌تونه یک نت رو با تمام حجم صدا کش بده.

ولی باید تمام می‌شد و تمام شد . حتی تشویق‌ها هم تمام شد . تازه اون وقت بود که که فهمیدم بغل دست من، مورتنسون نشسته و چشم‌هاش برق می‌زنه، و تمام وجودش جذب آواز او شده بود . تازه اون وقت بود که شروع کردم فکر کنم ببینم چه اتفاقی افتاده .

من، بعد از همه این حرفها، مثل یک خط اقلیدسی صافِ صافم، هیچ جور پیچ و خم و کج و کولگی هم توی من نیست . نمی‌شد از من انتظار داشت که بفهمم اون دنبال چی بوده . عوضش تو، تو که این قدر چم و خم داری که می‌تونی راحت بدون اینکه یه ذره بچرخه، از یک پله مارپیچ بالا بری، تو با یک نگاه می‌فهمیدی اون پی چی می‌گشته.

اون ایده‌آل آواز خونده بود،— ولی هیچ وقت دیگه نمی‌تونست عالی بخونه

انگار تمام عمرش رو کور مادرزاد بود و بعد، برای فقط سه ساعت تونسته بود
 ببینه - هرچی رو که می‌شه دید ببینه، همه رنگ‌ها و شکل‌ها و عجایبی رو
 که دور و بر ماست و ما بهشون توجه نمی‌کنیم چون این قدر بهشون عادت
 کردیم. فکر کن بتونی همه این‌ها رو با همه جلال و ابهتش ببینی، فقط برای
 سه ساعت، و بعدش دوباره کور بشی.

اگه هیچ چی ندونی، می‌تونی کوریت رو تحمل کنی، ولی اینکه برای مدت
 کوتاهی بفهمی که چیز دیگه‌ای هم هست، و بعدش دوباره برگردی به عالم
 کوری، هیچ کس نمی‌تونه این رو تحمل کنه.

البته اون دیگه هیچ وقت آواز نخوند. ولی بدبختی اصلی نصیب ما بود، ما
 شنونده‌ها.

ما سه ساعت به عالی‌ترین موسیقی گوش کرده بودیم، عالی‌ترین . فکر
 می‌کنی ما می‌تونستیم شنیدن چیزی بجز اون رو تحمل کنیم؟

من از اون موقع دیگه نمی‌تونم صداها رو تشخیص بدم . این اواخر رفتم به یکی از این فستیوال های راک که این قدر پرطرفدارند . فقط برای اینکه خودم رو امتحان کنم . حرفم رو باور نمی‌کنی، ولی حتی از یک صدا هم نتونستم سر در بیارم. برای من همش سر و صدای درهم و برهم بود.

تنها تسلی خاطر من اینه که مورتنسون، که با اشتیاق خیلی زیاد و با بیشترین تمرکز گوش می‌کرد، وضعش از همه ما بدتره . اون دائم توی گوش‌هاش گوشی می‌گذاره، و نمی‌تونه هیچ صدایی بلندتر از زمزمه زیر لب رو تحمل بکنه.

حقشه !

پایان